



داستان کوتاه

سار بی بی خانم

مہشید امیرشاهی

سار بی‌بی خانم

مهشید امیرشاهی

-بی‌بی آمد! بدو آمد!

سار بی‌بی خانم روی لبه‌ی طشت رختشویی نشست و دو تا نوک محکم تو پرهای پفکرده‌ی سینه‌اش زد. بعد با عجله سرش را چرخاند و پشتش را نوک زد. سرش را کج کرد و توی چشم‌های بی‌بی خانم نگاه کرد و گفت: «آمد! بی‌بی آمد!»

بی‌بی خانم دستش توی آب صابون بود و به پرنده گفت، «از کنار طشت پاشو خانمچه - آب‌صابون می‌پره تو چشات - پاشو عزیزم، پاشو.»

سار، روی کنگره‌های لبه‌ی طشت جفتک جفتک زد و کنار ساق دست بی‌بی خانم ایستاد - با کله‌ی کج و با اصرار توی چشم‌های بی‌بی خانم خیره شد و تکرار کرد، «آمد! بی‌بی آمد! بدو آمد!»

ماه منظر خانم، همسایه‌ی بی‌بی، که کنار چاهک چندک زده بود و بهت‌زده سار را نگاه می‌کرد، گفت: «بسم الله الرحمن الرحیم - به حق چیزای ندیده و نشنیده!»

بی‌بی خانم گفت، «حالا باور کردی؟» و چشم‌هایش از ذوق برق زد.

-تو گفته بودی مته آدما حرف می‌زنه، اما من تا با گوشای خودم نشنیده بودم، باورم نمی‌شد والله. ننه‌ی من اون وقتایه طوطی داشت که حرف می‌زد - یعنی نن جون می‌گفت حرف می‌زنه - طوطیه فقط جیغ می‌کشید، نن جون می‌گفت حالا تشنشه، یا حالا فحش می‌ده، یا حالا قند می‌خواد. به گوش من همه‌ی جیغاش یه صدا بود. اگه ننم معنی نمی‌کرد، هیچی نمی‌فهمیدم. اما این دُرُس مته آدما حرف می‌زنه.»

ماه منظر خانم مثل این که جن دیده باشد، با وحشت سار بی‌بی خانم را تماشا کرد و یک بار دیگر گفت: «بسم الله الرحمن الرحیم!»

بی‌بی خانم آب طشت را توی چاهک خالی کرد. پنجه‌های پرنده لبه‌ی طشت را با صدای تیزی خراشید اما ناخن‌ها لبه را ول نکرد و سار پرپر کوتاهی زد و همان‌جا ماند. بی‌بی، سینی رخت‌های شسته

را کنار حوض گذاشت و دست‌هایش را آب کشید. سار پرید و روی شانه اش نشست.

-خب، حالا بگو ببینم چی می‌گی خانومچه؟

-آمد! آمد! بی‌بی آمد!

بی‌بی خانم هنوز به در نرسیده بود که در زدند. سار فقط برای علی آقا، شوهر بی‌بی خانم، این قدر بی‌تابی می‌کرد و هیجان نشان می‌داد. بی‌بی می‌دانست علی آقا پشت در است و به خودش در دسر نداد که چادرش را از کمر باز کند و روی سرش بکشد. کلون در را کشید و علی آقا با یا الله و دو تا سرفه‌ی کوتاه معمولش وارد شد.

ماه منظر خانم کنار چاهک ایستاد و رویش را محکم گرفت، کنار در آمد، به علی آقا سلام داد و با اشاره‌ی سر و کله از بی‌بی خانم خداحافظی کرد و از در که هنوز پشت علی آقا بسته نشده بود، بیرون رفت.

بی‌بی گفت: «زن محمود خان بود، محمود خان مباشر. باور نمی‌کرد خانومچه حرف می‌زنه. داش شاخ در می‌آورد.» شانه‌ای را که خانمچه روش نشسته بود، بالا آورد و صورتش را به طرف سار برگرداند. خانمچه گردن کشید و نوکش را روی لب‌های بی‌بی خانم گذاشت. بعد از روی شانه‌ی بی‌بی خانم بلند شد، یک لحظه در یک نقطه‌ی ثابت در فضا بال بال زد. بعد توی هوا ول شد، یک نیم دایره زد، آنوقت روی طناب رخت نشست. بی‌بی خانم با ذوق خندید و زبان سرخ کوچکش را مثل گربه روی لب‌هایش مالید.

بی‌بی خانم در مجموع شبیه گربه بود؛ چشم‌های زردش با نور بادامی یا گرد می‌شد، دماغش چهارگوش و کوچک، مثل نخود، وسط صورت گردش بود، لب‌ها و زبانش به پشت گلی می‌زد. علی آقا هر وقت با بی‌بی خانم راجع به خانمچه شوخی می‌کرد، می‌گفت: «چطور این حیوون نمی‌بینه تو عین گربه‌ای؟ اگه می‌بینه چطوری باهات اینقدر اخت شده؟ یا للعجب!»

خانمچه، روی طناب رخت، بالا و پایین جست و گفت: «لام! لام!»
علی آقا به قصد شوخی و آزار بی‌بی خانم گفت: «این آدم بشو نیس، بالأخره سین یاد نمی‌گیره.»

بی‌بی خانم، مثل دفعاتی که علی آقا از دست‌پختش ایراد می‌گرفت، پشت چشم‌هایش را نازک کرد و گفت: «خبه آقا ترو خدا! از یه الف پرنده چه توقع داری!» دست‌های خیسش را که از خودش دور نگه داشته بود، با جلو چادرش خشک کرد و پشتش را به علی آقا کرد و راه افتاد. لمبرهایش از زیر چادر که محکم به کمرش بسته بود، بالا و پایین می‌رفت. از طرز راه رفتنش پیدا بود که جدی قهر کرده است. علی آقا می‌دانست که باید نازش را بکشد. به خانمچه گفت: «سلام، سلام. بیا بریم تو ناهار بخوریم.»

سار گفت: «بریم تو! بریم تو!»

بی‌بی خانم وقتی برای علی آقا ناز می‌کرد، بیش از همیشه شکل گربه‌ی براقی می‌شد که قصد حمله دارد.

علی آقا کفش‌هایش را توی درگاه درآورد و کلاهش را، کنار سینی و قاب استکان‌های نقره، روی طاقچه گذاشت و پای سفره نشست. بی‌بی خانم با نوک کفگیر از باقلاهای روی پلو جمع کرد و توی بشقاب خانمچه ریخت و ظرف ته دیگ را به طرف شوهرش سراند.

علی آقا گفت: «حالا قهری؟ ناز نکن. باز به اسبش گفتن یابو. من بلد نیستم سین بگم، خوب شد؟»

بی‌بی خانم فقط پشت چشمش را یک بار دیگر نازک کرد. رویش را به خانمچه کرد و پرسید: «چرا نمی‌خوری؟»

خانمچه مشغول خوردن بود. علی آقا هنوز شروع نکرده بود. علی آقا از گوشه‌ی قاب، توی بشقابش پلو ریخت. بی‌بی خانم از زیر چشم نگاهش می‌کرد. تا علی آقا سرش را برگرداند، بی‌بی یک تکه گوشت از زیر پلو بیرون کشید و آن را توی بشقاب علی آقا سر داد.

قفس خانمچه سر بخاری بود، درش هم باز. خانمچه روی میله‌های بام قفس نشست و گفت: «بریم تو! بریم تو!» بی‌بی خانم گفت: «ما که آمدیم تو، خانمچه.»

خانمچه چه‌چه بلندی کشید و دور اتاق پرواز کرد و بعد روی در باز قفس آرام گرفت و تاب خورد.

-این حیوون هیچ وقت تو قفس نیس. روز و شب توی حیاط پلاسه. ببین کی به بهت میگم: اگه خودت نخوریش، یه گربه‌ی دیگه پیدا می‌شه که یه لقمه‌ی چپش کنه.»

بی‌بی خانم از گوشه‌ی چشمش نگاه کرد و دید که علی آقا باز دارد سر به سرش می‌گذارد. خنده‌اش گرفت و قهرش تمام شد. گفت: «من خودم مواظبشم، نترس. تو از کی دلت به حال خانومچه سوخته؟»

خانمچه چند بار با هیجان پشت شیشه پنجره پر کشید و داد زد: «بی‌بی! برد! بی‌بی برد!»

بی‌بی، با ملایمت و خونسردی پرسید: «چی برد؟ کی برد، خانومچه؟» خانمچه به شیشه نوک کوبید و باز پر و بال زد و جیغ کشید: «برد! برد!»

بی‌بی بلند شد و از پنجره بیرون را نگاه کرد. بعد دوید بیرون و گفت: «د، پدر سوخته! بندازش!» و به اتاق برگشت.

-اگه دیر رسیده بودم کلاغ زاغی برده بودش آ.

علی آقا با دهن پر پرسید: «چیو؟»

-قالب صابونو. فقط چار تا تیکه رخت باهش شسته بودم.

صابون را لای یک تکه کاغذ روزنامه پیچید و انگشت‌هایش را با گوشه کاغذ پاک کرد و بسته را روی سر بخاری گذاشت. خانمچه را توی دو دستش گرفت و سرش را بوسید و دوباره گذاشتش پشت پنجره.

ماه منظر خانم لقمه‌ی نان و پنیر را گوشه‌ی لپش جا داد و با پشت دست موهایش را که روی صورتش ریخته بود، پس زد و گفت: «همین‌طوری که من و شما حرف می‌زنیم، حرف می‌زنه. وقتی ذلیل‌مرده گفت بی‌بی آمد، من یه ذرع از جام جستم، خیال کردم یکی دیگم تو حیاطه، من خبر ندارم.»

ننه ماه منظر گفت: «عینهو طوطی من. یادت میاد منظر؟»

-نه، نن جون - طوطی شما که، خدا بیامرز، فقط قار و قور می‌کرد. میگم این مئه آدمیزاد حرف می‌زنه.

محمود خان پرسید: «چی میگه؟ همه‌ی حرفا رو می‌زنه؟»

ماه منظر خانم پنجه‌اش را تو هوا غنچه کرد و زیر دماغ محمود خان باز کرد و گفت: «همه چی میگه. من اونجا نشسته بودم،

با بی‌بی خانم حرف می‌زد، یه دفه حیوون اومد وسط ما دو تا نشس و گفت بی‌بی بیا درو وا کن، علی آقا اومد».

ننه ماه منظر گفت: «چه حرفا!»

-کور شم اگه دروغ بگم. بی‌بی خانم انگار این حیوون پاره‌ی جیگرشه. هم چی قربون صدقش میره و تر و خشکش می‌کنه که بیا و تماشا کن. من کی با ممدی اینقده ور می‌رفتم؟

ننه گفت، «زنای عقیم همه‌شون حیوون باز می‌شن. منظر، ملکه، زن اوستا رضا، سر کوچه‌مون، یادت میاد؟ چل تا گربه داش!»

ممدی انگشتش را کرد توی کاسه‌ی ماست و ماه منظر خانم محکم زد پشت دستش و دست ممدی تا مچ رفت تو کاسه و زر زرش بلند شد.

-دس خر کوتا! ماس می‌خوای، بگو ماس می‌خوام.

ممدی دست ماستیش را توی صورت کثیفش مالید و شستش را کرد توی دهنش. محمود خان از سر سفره پا شد. ماه منظر خانم پرسید: «داری مری آقا؟»

-آره. ارباب گفته بعد از ناهار برم باغ، کارم داره. کاری داشتی، ممدی رو بفرست.

-برو به سلامت.

بعد از ظهر، بی‌بی خانم تازه پای سماور نشسته بود که چای بریزد، در زدند. خانمچه، که روی قفس چرت می‌زد، چشم‌هایش را باز کرد و گفت: «آمد! آمد!»

و باز چشم‌هایش را بست و افتاد به چرت زدن. بی‌بی خانم گفت: «بسم الله! این دیگه کیه این وقت روز؟»

علی آقا گفت: «شاید حسنه از ده برگشته.»

بی‌بی خانم از جایش بلند شد و گفت: «این گور به گور یه هفته مرخصی گرفته بود. امروز درست ده روزه تو رو دست‌تنها گذاشته. بیخود نیست هر روز خسته و مرده از سر دکون برمی‌گردی.»

بی‌بی خانم در را باز کرد و محمود خان آمد تو. علی آقا تا جلو درگاه به پیشباز محمود خان رفت و گفت: «خیلی خوش اومدین، صفا آوردین - چی شده این وقت ماه از این ورا؟»

محمود خان چهار زانو دم درگاه نشست. علی آقا به اصرار دستش را گرفت و بالای اتاق نشاندهش.

محمود خان گفت: «اون ماهی یه دفته رو به حساب دوستی چندین و چند ساله خودمون نذار، علی آقا. من والله رو سیام.»

-ابداً، ابداً - خیلیم رو سفید. حساب حساب، کاکا برادر. تازه مگه پولش تو جیب شما میره محمود خان؟ المأمور و معذور.

محمود خان قوطی سیگارش را از جیبش بیرون کشید و به علی آقا تعارف کرد. علی آقا دو دستی دست محمود خان را رد کرد و گفت: «نه، سلامت باشی محمود خان. خودت که می‌دونی من سیگاری نیستم. ای، اگه گاهی بی‌بی قلیونی چاق کنه می‌کشیم، نکنه نمی‌کشیم. خلاصه‌ی کلام دودی نیستم.» نگاهی به بی‌بی کرد و دستی به ته ریشش کشید.

بی‌بی خانم یک استکان چای برای محمود خان ریخت و جلوش گذاشت و از اتاق رفت بیرون که قلیان شوهرش را حاضر کند.

وقتی بی‌بی خانم توی اتاق برگشت، شنید که محمود خان دارد به علی آقا می‌گوید: «مادر ممدی سر ناهار حرفشو زد. منم از دهنم در رفت، به ارباب گفتم. حالا ارباب پاشو کرده تو یه کفش، ساره رو می‌خوادش. منم اومدم پیش خود شما که راهی جلو پام بذارین.»

بی‌بی خانم، قلیان به دست، پایین اتاق ایستاد. یک لحظه نفسش را توی سینه حبس کرد، چشم‌هایش گرد شد و نگاه تندی به شوهرش کرد.

خانمچه از روی قفس پرواز کرد و آمد روی نی قلیان نشست. چشم‌هایش را توی چشم‌های بی‌بی دوخت و چهچه بلندی زد. بی‌بی قلیان را جلو شوهرش گذاشت، خانمچه را بلند کرد و انداختش توی قفس و در قفس را بست.

خانمچه داد زد: «بی‌بی! بی‌بی!»

بی‌بی خانم گفت: «چته؟ یه دقه نمی‌تونی صداتو ببری؟»

علی آقا سرش را انداخت پایین و با قاشق چایخوری روی نعلبکی ضرب گرفت و گفت: «والله، محمود خان، ما هر چی داریم از دولت سر ارباب داریم. ارباب صاحب اختیاره. ارباب امر کنن، من چل تا سار لنگه‌ی این تقدیمشون می‌کنم. این که قابل نداره. چیزی که هس، بی‌بی با این یکی اخته.»

بی‌بی استکان خالی را از جلو محمود خان برداشت و محمود خان صدای نفس‌های کوتاه و تند بی‌بی خانم را شنید و فهمید که نباید اصرار کند و بلند شد.

دم در به علی آقا گفت: «علی آقا، اصلاً موضوع رو نشنیدی - من امروز اصلاً شما رو ندیدم، فهمیدی؟»
علی آقا جواب داد: «زنده باشی محمود خان، آره. نه تو گفتی، نه من شنیدم.»

خانمچه توی قفس هیا هو می‌کرد: «بی‌بی رفت! بی‌بی رفت!»
بی‌بی خانم در قفس را باز کرد و با آسودگی خیال گفت: «آره خانومچه، رفت. خوب شد تو رو نبرد.»
خانمچه تکرار کرد: «نبرد! نبرد!»

اما صبح بعد هم آمدند. روز بعد از آن هم آمدند. یک هفته‌ی تمام، درست مثل این که بخواهند دختری را خواستگار کنند، تمام کسان ارباب به سراغ سار بی‌بی خانم آمدند.

صبح روز هشتم، خانمچه طبق معمول بی‌بی را بیدار کرد: «بی‌بی پا شو! بی‌بی لام! بی‌بی پا شو!»

بی‌بی با دلهره از خواب پرید. خانمچه روی متکایش نشسته بود و توی موهایش نوک می‌زد. بی‌بی نفس راحتی کشید و خانمچه را روی سینه اش گذاشت.

-خانومچه سلام. صبح شما به خیر خانومچه. دیشب همه اش خوابتو دیدم. خواب دیدم بردنت. چقد هول کردم. چرا می‌خوان تو رو از من بگیرن؟

اشک توی چشم‌هایش حلقه زد.

-اگه خواستن ببرنت، نرو خانومچه، نرو.

-نرو، نرو!

-تو سار منی.

-آر! آر!

-حالا ببین باز سینشو نگفتی، علی آقا خلقتش تنگ می‌شه؟ بگو سار.

-آر! آر.

بی‌بی خانم خندید و از توی رختخواب بیرون آمد. خانمچه دور اتاق پرواز کرد و چهچه زد. بی‌بی رفت سر قفسه‌اش و بعد برگشت و گفت: «بگو سلام، بعدش بیا این دونو از دستم بخور. بگو سلام.»

خانمچه گفت، «لام! لام!»

بعد روی مچ دست بی‌بی خانم نشست و نوکش را توی انگشت‌های بسته بی‌بی خانم فرو کرد. انگشت‌های بی‌بی سخت به هم چسبیده بود و راه نمی‌داد. خانمچه سرش را بلند کرد و توی چشم‌های بی‌بی خانم زل زد و با جیغ گفت: «لام! لام!»

بی‌بی دستش را باز کرد و سر خانمچه به سرعت پایین آمد و بالا رفت و دانه دیگر کف دست بی‌بی خانم نبود.

خانمچه نوکش را توی خال‌های سفید جلو سینه‌اش فرو برد و پره‌های سیاه دور گردنش راست ایستاد و چشم‌های گرد بی‌پلکش را به کف دست بی‌بی خانم دوخت. بی‌بی خانم دوباره انگشت‌ها را مشت کرد و خانمچه باز نوکش را بین انگشت‌ها فشار داد. بی‌بی خانم گفت: «دیگه نیس.»

-نی نی!

-بگو نیس.

-نی نی!

بی‌بی پیاز و سیب زمینی حلقه حلقه را روی گوشت طاس کباب گذاشت و گرد لیمو عمانی را کف دستش ریخت که پیمان‌ه کند. صدای خانمچه بلند شد: «بی‌بی آمد! بی‌بی بدو! بی‌بی آمد!»

بی‌بی خانم سراسیمه گرد لیمو عمانی را کنار اجاق، روی زمین خالی کرد و بدو از آشپزخانه بیرون آمد. سار را از روی هر جلو پنجره آشپزخانه قاپید و به اتاق رفت و خانمچه را توی

قفس انداخت و در قفس را بست. سار خودش را با وحشت به دیواری
قفس زد و جیغ کشید: «بی‌بی آمد! بی‌بی!»

بی‌بی نفس‌زنان کلون در را کشید. علی آقا پشت در بود. بی‌بی
تمام هوایی را که در شش‌هایش گره خورده بود با یک نفس عمیق
بیرون داد و گفت: «زهره ام آب شد! خیال کردم باز اومدن پی
خانومچه. با اون سر و صدایی که خانومچه درآورد باید می‌فهمیدم
تویی اما از بس این روزا خیالم ناراحته، فکرم کار نمی‌کنه.»

علی آقا نه یا الله گفت و نه سرفه کرد و آمد تو. بی‌بی تند به
اتاق برگشت. خانمچه هنوز داشت قیل و قال می‌کرد. بی‌بی در قفس
را باز کرد و گفت: «چیزی نیس خانومچه. جیغ نزن خانوم، جیغ
نزن عزیزم.»

خانمچه مثل تیر شهاب از قفس بیرون پرید و دور اتاق مدتی پر
پر زد و آواز خواند و بعد مثل حبابی بی‌وزن، روی سر بخاری
نشست.

علی آقا سرش پایین بود و به نوک دم پای زنش نگاه می‌کرد.
با صدایی خسته و آهسته گفت: «بی‌بی جان یه قلیون برا من چاق
کن بیار بینم.»

بی‌بی راه افتاد و پرسید: «صبح ناشتایی نخورده رفتی؟ چرا منو
صدا نکردی؟»

-تازه سر سحر خوابت برده بود، دلم نیومد.

بی‌بی از اتاق بیرون رفت و وقتی برگشت، نه علی آقا بود، نه
خانمچه.

توی باغ ارباب، قفس طلایی بلبل امپراتور چین نبود ولی چیزی
شبيه به آن برای سار بی‌بی خانم تهیه دیده بودند. فواره‌های
حوض وسط باغ باز بود و زلف بیدهای مجنون روی آب پریشان بود
و بین دو تا از این بیدها، پایه‌ای گذاشته بودند و قفس خانمچه
روی آن بود.

خانمچه توی قفس کز کرده بود و آب و دانه‌ی کف قفس، از بال
زدن‌ها و حرکات بی‌تابانه‌ی دو روز اول سار، در هم ریخته بود.
خانمچه به آب و دانه‌اش نوک نزده بود. روز اول فقط جیغ کشیده
بود. روز دوم جیغ نکشیده بود، فقط سراسیمه از روی میله‌ی

میان قفس روی لبه‌ی کاسه‌ی آب و بشقاب دانه‌اش پریده بود و خودش را به در و دیوار قفس زده بود، امروز حتی پر و بال هم نمی‌زد و یک کنج خمیده بود.

ارباب و پسر کوچکش و محمود خان پای قفس ایستاده بودند. پسر ارباب به پدرش گفت: «آقا جون پس بگو حرف بزنه دیگه، بگو حرف بزنه.»

ارباب گفت: «آخه هنوز به جای تازه‌اش عادت نکرده. چند روز صبر کن، درست می‌شه.»

محمود خان دست‌هایش را به هم مالید و سینه‌اش را صاف کرد و گفت: «قربان این حیوون به قفس عادت نداره. منزل علی آقا همیشه ول بود. شاید قفس ترسوندتش، نطقش کور شده.»

ارباب کنار قفس رفت و برای سار موچ کشید. خانمچه پرهایش را پف داد و گردنش را بیشتر تو سینه‌اش فرو کرد.

محمود خان گفت: «بگو بی‌بی. بگو بی‌بی.»

پرنده چشم‌هایش را زل به صورت محمود خان دوخت و کله‌اش را کج کرد. بعد پرید روی میله نشست و باز به محمود خان خیره شد. محمود خان که از عکس‌العمل خانمچه تشویق شده بود، دوباره از سار خواست: «بگو بی‌بی.»

پسر ارباب هم با ذوق داد زد: «بگو بی‌بی! بگو بی‌بی!»

خانمچه چند بار چشمش را از محمود خان گرفت و به پسر ارباب دوخت، باز به محمود خان نگاه کرد. بعد دوباره به کنج قفس برگشت و کز کرد.

ارباب گفت: «من که گفتم اینا حرف مفتی. سار که حرف نمی‌زنه!» محمود خان گفت: «خیر قربان، حرف می‌زنه. ولی همون‌طور که عرض کردم، باید از قفس درش آورد، آزاد باشه.»

ارباب در قفس را به اندازه‌ی قطر دستش باز کرد و دست را از آن شکاف در قفس سراند و بال سار را با انگشت‌هایش گرفت و دستور داد: «یه قیچی بیارین.»

محمود خان گفت: «این تو منزل علی آقا آزاد بود، هیچ‌جام نمی‌رفت قربان.»

ارباب قیچی را لای خوشه‌ی پرهای خانمچه کرد و فشار داد و از لای دندان‌هایش گفت: «اونجا آشنا بود، اینجا غریبه.»

قرچ قرچ صدا بلند شد و پرهای سار، قلم قلم، از دور و بر دست ارباب بر کف قفس و روی زمین ریخت.

-خب، حالا واسه خودت بگرد.

و خانمچه را با احتیاط روی بام قفس گذاشت.

بی‌بی خانم دو روز اول گریه‌اش بند نیامده بود. هر وقت فرصت می‌کرد، کنار دیوار چسبیده به باغ ارباب می‌رفت تا شاید خبر یا صدایی از خانمچه به او برسد و با علی آقا حرف نمی‌زد.

امروز بین هق‌هق‌های گریه با تشر به علی آقا گفت: «تو اگه یه بچه داشتی، اینقد راحت به مردم می‌دادیش؟ خانمچه بچه‌ی من بود. تو هیچ‌وقت دوشش نداشتی. همیشم بهش سر کوفت می‌زدی چرا سین بلد نیس بگه! هیچ وقت بهش گفتی بارک الله حیوون؟ مگه به تو چی کرده بود؟ مگه من به تو چی کرده بودم که خانمچه رو ازم گرفتی؟»

علی آقا، سرافکنده و با صبر و تحمل، گوش کرد و بعد گفت: «والله بی‌بی جان منم دوستش داشتم. من که نمی‌خواستم اینجوری بشه. به علی مولا، تقصیر من نبود. تو جای من بودی چی می‌کردی؟»

-من جای تو بودم، یه جو غیرت به خرج می‌دادم و نمی‌دادمش. ارباب واسه خودش اربابه، ارباب تو که نیس. یه سر دکون بهت اجاره داده، پولشم ماه به ماه می‌گیره، دیگه نون و آبتو که نمی‌ده، می‌خواسی بگی نمی‌دم.

-بالآخره بزرگتری گفتن، کوچیکتری گفتن. آدم مأخوذ به حیا می‌شه. والله رو در موندم. حالام عزا نداره، عوضش امسال با هم می‌ریم مشهد، نمی‌خوای می‌ریم کربلا، غصه نخور. زندگی رو بهمون زهر مار نکن. سپردم برات یه سار بیارن. اونم بعد چند صباح می‌شه لنگه‌ی خانومچه.

بی‌بی با بغض گفت: «تو حاضر بودی بچه‌تو بدی یه بچه دیگه بیگیری؟ من هیچ حیوون دیگه‌ای رو تو این خونه راه نمی‌دم. هیچ‌چی جای خانومچه رو نمی‌گیره. هر وقت یادم میاد اون روزای آخر چقد تشرش زدم، دلم آتیش می‌گیره. از هولم هر کی از سر

گذر رد شد، این زبون بسه رو تپوندمش تو قفس، نیمه جونش کردم. تا اومد جیک بزنه، صداشو بریدم.» و هق هق گریه اش باز بلند شد.

مدتها بعد از این که علی آقا سر دکان برگشت، بی‌بی خانم همان‌طور کنار سفره‌ی پهن نشست. از توی درگاه، حیاط را نگاه می‌کرد. ماتش برده بود. ناگهان به نظرش آمد صدای خانمچه بلند شد. اول یکه خورد و بعد گفت: «لا الله الا الله. صدای این حیوون همین‌طور تو گوشمه.»

این دفعه واضح‌تر شنید: «بی‌بی برد! بی‌بی برد!»

بی‌بی خانم از درگاه اتاق خودش را انداخت توی حیاط. دور و برش را نگاه کرد. هیچ چیز آنجا نبود. دو سه بار گفت: «لا الله الا الله. لا اله الا الله.»

رفت لب حوض. آب پایین رفته بود و بدنه‌ی حوض خزه‌ی سبز و سیاه بسته بود. بی‌بی خم شد که به صورتش آبی بزند. یکدفعه حس کرد سایه‌ی سنگینی روی سرش افتاد. قبل از این که سرش را بلند کند، سایه از روی سرش گذشت و بر آب سبز رنگ حوض افتاد و یک لحظه، لرزان، همان‌جا ماند. پرنده‌ی بزرگی بود که بال‌هایش را باز کرده بود و میان هوا خشک شده بود. توی چنگالش یک چیز گلوله‌مانند تاب می‌خورد.

بی‌بی به این طرح روی آب خیره ماند. درست روی همین نقش، دو پر کوچک سیاه و سفید بر آب نشست و مثل قاصدک، سبک و تند، روی سطح حوض به حرکت در آمد. بی‌بی خانم با وحشت سرش را بلند کرد. پرنده‌ی بزرگ اوج گرفت و بی‌بی یکبار دیگر شنید: «بی‌بی برد!»



برای خواندن داستان‌های کوتاه
بیشتر و مطالب متنوع به سایت
لک‌لک بوک مراجعه کنید.

www.LakLakbook.com



@LakLakbook